

حوار یون زیر خنده زدند: «مولا، ما چه کسی تعارف و احوالپرسی می کنی؟»  
 عیسی جواب داد: «اما نامرئی،» و نگاهی تند به آنان انداخت. آنگاه حوله‌ای  
 بزرگ دور کمرش بست. آب برگرفت، زانوزده و شروع به شستن پای حواریون نمود.  
 پطرس فریاد زد: «مولای من، این اجازه را هرگز بخودم نسیده‌ام که تو پایم را  
 بشویی.»

— پطرس، اگر من پایت را نشویم، در ملکوت آسمان به من ملحق نخواهی شد.  
 — پس در اینصورت نه تنها پا، که دست و سرم را هم بشوی.  
 سپس هنگامی سر سفره نشستند. از گرمی داشتند تلف میشدند، اما هیچکدام  
 جرأت نیکرند دست بسوی غذا دراز کنند. امشب چهرة استاد گرفته و لذت تلخکام بود.  
 به چهرة یکایک حواریون نگر بست و گفت: «ابتدا باید آب نمک را بشویم تا یادآور  
 گر بهمانی باشد که پدرانمان در سرزمین بردگی ایشانند.»  
 عیسی تنگ آب نمک را برگرفت. ابتدا پیاله یهودا را پر کرد. آنگاه چند جرعه‌ای به  
 پیاله‌های دیگر حواریون ریخت و دست آخر پیاله خود را لایک نمود. گفت: «بیاد  
 لشکرها، درد و رنجی که انسانها بخاطر آزادی متحمل میشوند.» و لاجرعه پیاله خود را بالا  
 رفت. دیگران، با صورتهای در هم کشیده سهم خود را نوشیدند. یهودا مانند عیسی، پیاله خود  
 را لاجرعه سر کشید. به استاد نشان داد و سرودن بر زمین گذاشت. حتی یک قطره هم  
 باقی نمانده بود.

مسیح‌خیزان گفت: «او چگونه بساکی هستی. حتی مولای گردیده‌ترین  
 تلمیذها را هم تحمل کنی.» آنگاه، بان حضور را برگرفت و مسحش کرد. سپس به قسم برآه  
 پرداخت. هنگامی سهم خویش را از سوزی خشک‌های تند از قبل بجا آورد، کوهی، که  
 شربت وضع کرده بود، برگرفت. آنگاه، مانع فرزند رنگ غذا، نه بادیوه آجرهای قرمزی که  
 با کاشی بهنگام اسارت ساخته بودند، روی شام ریختند. خلق دستور شربت، با شتاب  
 غذا بخوردند و هر کدام را دستی بر خا و بالا گرفتن یک پا در هوا آماده عریض بودند.  
 عیسی خودش نمی خورد و غذا خوردن دیگران را نگاه میکرد. او بر دستی بر غذا و  
 پانی در هوا داشت و آماده برای سفر بزرگ بود. محکم حرف نمیزد. صداتی جز به  
 خوردن آواره‌ها، جریگ پیاله‌ها و تن و تن زبانها، بهنگام دندان کشیدن استخوانها، نبود. ماه  
 از روزن سقف به درون می تابید. یعنی از سفره غرق روشنی بود و آب دیگر در تار یکی  
 نقش آلودی فرو رفته بود.

پس از سکوتی عمیق، عیسی لب بستن گشود: «همسفران با ولای من، عبد قطیری  
 یعنی گلن، گذر از ظلمت به نور، از بردگی به آزادی. انا عبد قطیری را که امشب جشن  
 گرفته‌ایم، از این هم فراتر میرود. عبد امشب یعنی گذر از مرگ به زندگی ابدیست. یاران،  
 من از پیش من روم و راه را برای شما هموار میسازم.»

پطرس، با لرزه‌ای برانداهش گفت: «مولای من، دوباره که درباره مرگ حرف میزنی، و کلمات به تیغ دودم می‌ماند. چنانچه قرار است همیشه بر نو وارد آید، آزادانه بگو ما مرد هستیم.»

یوحنا گفت: «درست است، مولای من. کلمات تلخ‌تر از این سبزی‌های تلخ است. بر ما رحم‌آور و روشتر صحبت کن.»

عیسی مهم‌تان دست زده نمود را به تعداد حواریون قسمت کرد و به آنها داد. گفت: «اینرا بگیرید و بخورید. این جسم من است.» او همچنین پیاله شراب دست زده‌اش را برداشت که دور گشت و همه نوشیدند.

— بگیرید و بنوشید. این خون من است.

هر کدام سهم نان و شراب خویش را خورده و نوشیدند. ذهنشان به دوار افتاد. شراب در نظرشان غلیظ و شوی مانند خون، می‌آمد و نان همچون زغالی سوزان بدرون معده‌شان فرو میرفت. ناگهان وحشت زده، احساس کردند که عیسی در درون آنان ریخته دوایند و شروع به خوردن اسهال و احشاء آنان کرد. پطرس آرنجش را روی سفره نهاد و شروع به گریستن نمود.

یوحنا سر بر سینه عیسی گذاشت. «مولای من، تو میخواهی عزیمت کنی، تو میخواهی عزیمت کنی... عزیمت کنی.» و این چند کلمه را مرتب تکرار میکرد و بیش از آن قادر به گفتن نبود.

آندریاس فریاد کشید: «توبه هیچ جا نمی‌رود. چند روز پیش خودت می‌گفتی که: «آنکس که اسلحه ندارد، بهتر است لاشش را بفروشد و بکشد.» ما لاشمان را می‌روئیم و خود را مسلح می‌کنیم و آنگاه اگر مرگ حراثت دارد، بناید و به تو دست بزند.»

عیسی با لحن شکوه‌یالوده گفت: «همگی شما مرا تنها خواهید گذاشت، همگی.»

پطرس با ستردن اشک‌های خود فریاد زد: «من هیچگاه تنهات نخواهم گذاشت.»

— پطرس، پطرس، پیش از آنکه خروس بخواند، سه بار مرا انکار خواهی کرد.

پطرس در حالیکه یا مشت به سینه می‌کوبید، فریاد زد: «من؟ من؟ من و انکار تو؟ من تا دم مرگ با توام.»

حواریون با آه و افغان و حنسه‌آلود بپا جستند: «تا دم مرگ با توایم.»

عیسی به آرامی گفت: «بشینید. هنوز ساعت موعود فرا نرسیده است. در این عید من خواهم رازی بزرگ را با شما در میان بگیرم. ذهن خویش را بگشایید، در بیخه قلبتان را باز کنید. نگذارید ترس بر شما غلبه کند.»

یوحنا که دلش مانند یید می‌لرزید، زمزمه‌کنان گفت: «مولای من، بگو»

— خوردن را تمام کرده‌اید؟ دیگر گرمه نیستید؟ جسمتان سیر شده است؟ آیا جسم

شما بالاخره روحتان را خواهد گذاشت که در آرامش گوش کند؟  
همه با ترس و لرز چشم به لبان عیسی دوختند، و او فریاد زد: «حواریون عزیز،  
خدا نگهدار. من عزیزت می‌کشم.»

ایشان فریاد برکشیدند. بر روی او افتادند تا نگذارند برود. بسیاری اشک  
می‌ریختند. اما عیسی آرام رو به من نمود.

— تو مصحف انبیاء را از حفظ داری. برخیز و با صدائی رسا کلمات پیشگویانه  
اشعیا را بر آنان بخوان تا اطمینان قلب بیابد. این کلمات را بیاد داری: «او در منظر  
چشمان خدا چون درختی کوچک و شکننده روئید...» من با شادمانی بپا جست. او  
خمیده قامت و خمیده پا بود. انگشتان بلند و نازکش بر از لک و پس بود. اما ناگهان  
شق ورق ایستاد. گونه‌هایش گر گرفت، گردنش متوّم شد و کلمات اشعیا، آکنده با  
تلخی و صلابت، در اطاق بلند سقف طنین انداز شد:

او در منظر چشمان خدا چون درختی کوچک و شکننده  
روئید،

درختی که از زمین بی آب سر بیرون میزند.  
او را نه جمالی بود و نه جلوه‌ای، تا چشم نگردانیم  
و ببینیمش.

نقش چهره او عشق‌مدان نمی ساخت.  
او را، که پرورده رنج‌ها و راز آشنای محنت‌ها بود  
انسان‌ها عوارض می داشتند و تکفیرش می کردند.  
صورت هایمان را از او برمیگردانیدیم و قدرش نمی شناختیم

اما او تمامی دردهایمان را بردوش گرفت.  
بخاطر لغزش‌های ما زخم آگین گشت.  
به سبب شرارت‌های ما کوفته گردید.  
و با نسمه شلاق‌های هرود آمده بر پشتش شفا باقیم

ضربه شلاق‌ها بر پشانش کرد،  
اقا لب برنگشود.

همچون بزهای راهی مسلخ،  
لب برنگشود...

عیسی آهی کشید و گفت: «دیگر پس است.» آنگاه رو به سوی حواریون نمود:

«آنکس که اشعارش درباره‌اش حرف میزند، منم. بزه راهی به مسلخ منم و لب برنسی گشایم.» لحظه‌ای از گفتن باز ایستاد و ادامه داد: «از روز تولدم به اینسو به مسلخ کشانده شده‌ام.»

حوار یون با بهت و حیرت و دهانهای باز به او خیره شدند. درباره گفتار او تعجب می‌کردند تا بفهمند. و ناگهان همه با هم چهره‌هایشان را پوشاندند و سرود عزا سردادند. حتی عیسی هم برای لحظه‌ای دل از کف داد. آخر چگونه او می‌توانست این یاران شیون‌زده را ترک کند؟ سربالا کرد و به بهبودا نگر بست. اما زمان درازی بود که بهبودا چشمان آیش را به عیسی دوخته بود. او حدس می‌زد که چه غوغائی در درون استاد بر پاست و عشق چه آسمان می‌تواند مقاومتش را سلب کند. دو نگاه باهم تلاقی کردند و برای لحظه‌ای گذرا در هوا بجدال با هم برخاستند: یکی عیوس و بی رحم و آندبگر رنجور و تضرع‌آلود. اما فقط برای لحظه‌ای گذرا— و بیدرنگ عیسی سرش را تکان داد، لپختی تلخ به بهبودا زد و دوباره رو به سوی حواریون نمود.

از آنان پرسید: «چرا می‌گریید؟ چرا از مرگ هراسانید؟ او مهربان‌ترین فرشته خداست و عشق عظیم به آسان دارد. شهادت و تصلیب و سقوط من به جهنم ضروری است. اما در عرض سه روز از گور بیرون می‌آیم، به آسمان صعود می‌کنم و کنار پدر می‌نشینم.»

یوحنا گر به کنان فریاد زد: «دوباره می‌خواهی تنهایمان بگذاری؟ مولای من، با حدوث ما را به جهنم و بهشت بر.»

— یوحنای عزیز، وظیفه‌ای که در روی زمین بر عهده داریم نیز وظیفه‌ای سنگین است. شما باید همین جا بر روی خاک بمانید و کار کنید. اینجا بر روی زمین بجاگید، عشق بیورزید، انتظار بکشید، و من برخواهم گشت.

بعقوب پیشاپیش به مرگ استاد رضا داده بود و در ذهن خویش کاوش می‌کرد تا سبب وظیفه آنها بدون او بر روی زمین چیست:

— ما نمی‌توانیم با اراده خداوند و اراده استادمان مخالفت ورزیم. آنچنانکه انبیاء بما می‌گویند، وظیفه تو مردن است و وظیفه ما ادامه حیات، تا گفتارهای توار پس برود. ما گفتارهای ترا سنگ بنای صحف مقدس جدید خواهیم ساخت، قانون وضع نموده، کتبه‌های مخصوص به خود را بنا کرده، و کاهنان اعظم، کاتبان و فریسیان مخصوص به خود را برخواهیم گزید.

عیسی وحشت زده شد و فریاد زد: «بعقوب، تو روح را مصلوب میکنی. نه، من اینرا نمی‌خواهم.»

بعقوب اظهار مخالفت کرد: «این تنها راهیست که می‌توانیم بدلتوسیه از تبدیل روح به هوا و گر بیختن آن جلوگیری نمائیم.»

— استاد دیگر آزاد نخواهد بود. دیگر روح نخواهد بود.

— اشکالی در بین نیست. به روح خواهد ماتست. مولای من، برای کارما همین

کافیست.

عرقی سرد بر تن عیسی نشست. نگاهی سریع به حواریون انداخت. هیچکس برای اعتراض سر بلند نکرد. پطرس از روی تحسین به پسر زبندی نگر بست. عجب ذهن غلافی دارد. تمام خصوصیات بارز پدرش را به ارث برده است و حالا می بیند که ترتیب همه کارها را برای استاد خواهد داد...

عیسی با یأس دست های خود را بلند کرد. چنین می نمود که کمک می طلبد. «من «تسلی دهنده» روح حقیقت، را برای شما خواهم فرستاد. او شما را راهنمایی خواهد کرد.»

یوحنا هر یازده: «تسلی دهنده» را زودتر بفرست تا گمراه نشویم و دوباره نتوانیم ترا

پیدا کنیم.»

بعقوب سرسرسخت خود را تکان داد. «این روح حقیقتی که می گوئی، آنهم مصلوب خواهد شد. مولای من، توجه داشته باشید، مادام که انسان ها وجود دارند، روح مصلوب خواهد شد. اما اشکالی ندارد. بالاخره چیزی همیشه بر جای می ماند و آن چیز برای ما کافی است.»

عیسی از روی نومیدی فریاد برآورد: «برای من کافی نیست!»

بعقوب با شنیدن فریاد درداگود او به تشویش افتاد. نزدیک آمد. دست استاد را گرفت و گفت: «مولای من، درست است. برای شما کافی نیست. برای همین است که مصلوب خواهی شد. از اینکه با نظر تو مخالفت کردم، عذر می خواهم.»

عیسی دست بر سر او گذاشت: «اگر اراده خداوند چنین تعلق گرفته است، بگذار روح جاودانه بر روی زمین مصلوب شود و صلیب متبرک باد! بگذارید با عشق و شکیب و ایمان تحملش کنیم. روزی بر روی شانه هایمان تبدیل به بال خواهد شد.»

حواریون چیزی نگفتند. ماه اینک از آسمان بالا آمده و نورش تمام سفره را فرو پوشانده بود. عیسی علامت صلیب کشید و گفت: «کار امروز تمام شده است. آنچه را که باید انجام میدادم، به انجام رساندم. آنچه را که باید می گفتم، گفتم. فکر میکنم وظیفه ام را انجام داده ام. اینک علامت صلیب می کشم.» آنگاه به یهودا اشاره کرد. یهودا برخاست، کمر بندش را محکم گرفت و چوبدستی کج خود را بدست گرفت. عیسی برای او دست تکان داد، گوشه با او خدا حافظی میکرد. گفت: «امشب زهر درختان زیتون، در جسدانی، آنسوی وادی قدرون، به دعا خواهیم پرداخت. یهودا برادرم، به ایمان خدا برو. خداوند همراه تو باشد.»

یهودا لبانش را باز کرد. میخواست چیزی بگوید، اما تغییر عقیده داد. در باز بود. یا

شباب بیرون رفت و صدای قدم‌های سنگین او از روی پله‌های سنگی طنین انداخت.  
پطرس به تشویش افتاد و پرسید: «کجا دارد می‌رود؟» و برخاست تا بدنبال او برود،  
اتاق عیسی مانعش شد.

— پطرس، چرخ خداوند به گردش افتاده است، بر سر راه قرار مگیر.  
نسبی برخاسته بود. شعله‌های قنادیل به سوسو افتادند. ناگهان بادی سخت در  
وزیدن آمد و شمع‌ها خاموش شدند. ماه در هیئت کامل خویش به اطاق وارد شد. ناتانیل  
هراسان شد و به دوستش گفت: «فلسف، این باد نبود. یکطرفه وارد اطاق شد. آه خدای من،  
فکر میکنی آقا سرگ بود؟»

چوپان جواب داد: «تازه اگر مرگ هم باشد، چه ارتباطی بتو دارد. او در جستجوی  
مایست.» و با دست به پشت دوستش که هنوز تعادل خود را باز نیافته بود، زد. «کشتیهای  
بزرگ، توفانهای عظیم. خدا را شکر ما تنها قایق هستیم و پوست گردو.»  
ماه به جان چهره عیسی افتاده بود و آنرا می‌خورد. چیزی جز دو چشم سیاه برجای  
نمانده بود. یوحنا را وحشت فرا گرفت. دزدانه دست به چهره استاد گرفت تا مطمئن شود که  
هنوز هست. زمزمه کنان گفت: «لولای من، کجایی؟»

عیسی جواب داد: «یوحنا، عزیز، هنوز شما را ترک نکرده‌ام. برای لحظه‌ای غرق  
در کلماتی شدم که یکبار زاهدی در کوه مقدس کرمل بمن گفت. حرف او این بود: «من  
مانند یک خوک در پنج آبشخور بدنم غرق شدم.» از او پرسیدم: «پدر بزرگ، چطور نجات  
یافتی؟ میردی سخت بود؟» جواب داد: «ابتدا، یک روز صبح درخت بادام به شکوفه  
نشسته‌ای را دیدم و نجات یافتم...» یوحنا، عزیز، همین الان، مرگ برای لحظه‌ای این  
چنین در نظرم مجسم شد: درخت بادامی به شکوفه نشسته.»

از جا برخاست و گفت: «بهتر است برویم. ساعت موعود فرا رسیده است.» به پیش  
افساده و حواریون، فرق در اندیشه‌ی از بی او.  
ناتانیل بیخ گوش دوستش زمزمه کرد: «بهتر است در برویم. موضوع به این  
سادگی‌ها نیست.»

فیلیپ جواب داد: «منهم توی همین فکر بودم. ولی بیا توامس را هم با خود  
ببریم.»

دو دوست، در روشنائی مهتاب به جستجوی توماس برآمدند اما او غیبت زده بود.  
بنابراین، در عقب گروه تنها خود برجای ماندند. به محض رسیدن به وادی قدرون، گذاشتند  
که دیگران فاصله بگیرند و جان خویش را نجات دهند.

عیسی، به‌راه آن عده که برجای مانده بودند، به وادی قدرون فرود آمد. از سوی  
مقابل بالا رفت و راهی را که منتهی به زیتونستان جسمانی میشد، در پیش گرفت. چه  
شب‌ها که زیر آن درختان کهن زیتون بیدار مانده و در باره رحمت خدا و شرارت انسان‌ها

## صحبت کرده بود!

گروه توقف کرد. حواریون امشب را در خوردن و نوشیدن اسراف کرده و خواب‌آلود بودند. سنگ‌ها را کنار زدند و خود را آماده برای دراز کشیدن نمودند.

استاد با جستجو در اطراف، گفت: «سه نفر ایست. بر سر آنان چه آمد؟»  
آندریاس با خشم گفت: «در رفتند.»

عیسی لیخت زد: «آندریاس، محکومشان نکن. خواهی دید که یک روز هر سه نفر برخوانند گشت و هر یک تاجی از خار، که شاهانه‌ترین تاج‌ها و پژمرده نشدنی است، بر سر خواهند گذاشت.» با این گفته، به تنه درخت زیتونی تکیه داد، زیرا ناگهان احساس سنگینی عظیمی نمود.

حواریون، سنگ‌های بزرگی را بالشت زیر سر کرده و دراز کشیده بودند.  
پطرس، خمیازه کشان، گفت: «مولای من، بیا با ما دراز بکش. آندریاس نگرهانی خواهد داد.»

عیسی از درخت فاصله گرفت و گفت: «پطرس، بطوب و بوجنا همراه من بیاید.» صدایش آمرانه و پر از رنج بود. پطرس تظاهر به تشنیدن کرد. روی زمین دراز کشید و دوباره خمیازه کشید. اما دو پسر زهدی، دست‌های او را گرفتند و بلندش نمودند: «یاالله، بلندشو برویم. خجالت نمی‌کشی؟»

پطرس به برادرش نزدیک شد: «آندریاس، ما که کف‌مستان را بونکرده‌ایم که ببینیم چه پیش می‌آید. چاقویت را بمن بده.»

عیسی از پیش می‌رفت. ریتونستان را پشت سر گذاردند و به زمین بازی رسیدند. رو بروی آنان اورشلسلیم، با پوشش سپید مهتاب، می‌درخشید. آسمان تیری‌رنگ و بی‌ستاره بود. قرص کامل ماه، که برخاستش را با چنان عجله‌ای دیده بودند، اینک بی‌حرکت در وسط آسمان آویخته بود.

عیسی زیر لب گفت: «آید، ای پدر که در آسمان هستی، ای پدر که در زمین هستی، دنیای آفریده نوزیبه‌ست و آنرا می‌بینم. دنیائی را هم که نمی‌بینم، زیباست. پس مرا ببخش. من نمیدانم که کدامیک زیباتر است.»

خم شد، مثنی خاک برگرفت و آنرا پوئید. بوی خاک وارد اعصاب و جودش شد. نزدیکی‌ها حتماً درخت پسته بود و زمین بوی صمغ و عسل میداد. خاک را به گونه، گردن و لباسش مالید و زمزمه کرد: «چه عطری، چه گرمائی، چه برادری ای!» بعد گر به آغاز بد. خاک را در مشت گرفته بود و دلش نمی‌خواست از خود دورش کند. زمزمه کرد: «برادرم، با هم شواییم مرد. من همراه دیگری ندارم.»

پطرس به اندازه کافی سر پا ایستاده بود. گفت: «من خسته‌ام. نمیدانم ما را بکجا میرود؟ من که جلوتر نمی‌آیم و همینجا دراز می‌کشم.» اما همچوکه به اطراف نگاه کرد تا

جای راحتی برای دراز کشیدن بیاید، عیسی را دید که آهسته بسوی آنان می‌آید. بلافاصله تجدید قوا کرد و پیش از دیگران به پیشوازش رفت.

— مولای من، نزدیکیهای نیمه شب است. همین جا برای خوابیدن محل خوبی است.

عیسی گفت: «بچه‌های من، روح خیلی افسرده است. شما بروید و زیر درختان دراز بکشید. من همینجا میمانم و دعا میخوانم. اما ارشما تقاضا میکنم که نخوابید. امشب را یا من بیدار بمانید و همراه من دعا کنید. بچه‌های من، کمکم کنید تا این ساعت سخت را پشت سر بگذارم.» و رویه بسوی اورشلیم کرد. «حالا بروید. تنهام بگذارید.»

حوار یون برگشتند و زیر درختان ز بتون دراز کشیدند. اما عیسی با چهره برخاک افتاد. ذهن و قلب و لپاش از زمین جدا نمی‌شد. آنها بخاک بدل شده بودند. زمزمه کرد: «پدر، همینجا خوبست: خاک به خاک. رهایم کن. جامی را که برای نوشیدن بمن داده‌ای، بسی تلخ است. من تحمل ندارم. پدر، اگر امکانش هست، جام را از لیانم برگیر.»

آرام برجای ماند و گوش فراداد. شاید میتوانست صدای پدر را در تاریکی بشنود. چشمانش را بست. خداوند مهربان بود، و از کجا معلوم که پدر در درون او ظاهر نمیشد و از روی شفقت به او نمی‌خندید و به وی اشاره نمی‌کرد؟ با نرزه‌ای براندازش، در انتظار ایستاد. انتظار کشید، چیزی را نشدید و ندید. تنهای تنها به اطراف نگر بست و وحشت زده شد. هر اسناک به سراغ حواریونش رفت تا قوت قلبی بیابد. هر سه را خوابیده یافت. با پای اول به پطرس و بعد به یوحنا و سپس به یعقوب زده و با تلخی به آنان گفت: «خجالت نمی‌کشید؟ نمی‌توانید کمی دیگر تحمل کنید و با من دعا کنید؟»

پطرس که نمی‌توانست پلک هایش از فرود آمدن بازدارد، گفت: «مولای من، روح آماده و مشتاقی است، اما تن ضعیف است. ما را ببخش.»

عیسی برگشت و با زانوروی صخره‌ها افتاد. دوباره فریاد زد؟ «پدر، این جامی را که بمن داده‌ای، بیش از اندازه تلخ است. آنرا از لیانم برگیر.»

همچنان که حرف می‌زد، بر بالای سرخویش در روشنائی فرشته‌ای را دید که موس و رنگ پریده فرود می‌آید. بال‌هایش از ماه سرشته شده و در کفش جامی نقره‌ای داشت. عیسی صورت خویش را میان دست پنهان ساخت و بر زمین افتاد.

— پدر، جواب تو اینست؟ مگر تو رحم نداری؟

زمانی کوتاه منتظر ماند. آهسته آهسته و با ترس و لرز انگشتان دست خویش را از هم باز کرد تا ببیند آیا فرشته هنوز بر بالای سر اوست. مهمان آسمانی پائین‌تر آمده و جام نقره‌ای لیان عیسی را لمس می‌کرد. میخه‌ای کشید، بازوانش را گشود و بر روی خاک افتاد.

وقتی بهوش آمد، ماه به پهنای یک دست از آسمان عبور کرده و فرشته درون مهتاب حل شده بود. آن دورها، در مسیر اورشلیم، روشنائی‌های پراکنده و متحرکی را دید. ظاهراً



نور مشعل بود. آیا بسوی او می آمدند؟ از او دور می شدند؟ باز دیگر ترس وجودش را گرفت. اشتیاق دیدار انسان ها، شنیدن صدای آدمی، لمس دست هائی که آنچنان دوست میداشت، نیز هم. دوان دوان به سراغ سه پاز رفت.

باز هر سه خواب بودند، چهره آرامشان بر روی دریاچه ماهتاب شناور بود. یوحنا سر برشته پطرس، و پطرس سر بر سینه یعقوب نهاده، و یعقوب سر ساه مویش را به سنگی تکیه داده بود. بازوان یعقوب گشوده بود، انگار آسمان را بغل گرفته بود و دندان های برافش از میان شق موهای سیل و ریش او می درخشید. لابد خواب خوشی را می دید، زیرا نخند میزد. عیسی را دل بر آنها سوخت و بیدارشان نکرد. پاور چین پاور چین عقب رفت. آنگاه، یاردیگر با چهره بر زمین افتاد و گریستن آغاز کرد.

آرام، بگونه ای که انگار می خواست خدا نشنود، گفت: «پدر من! خواست خواست نیست. و نه خواست من، پدر که خواست تو.» برخاست و دوباره به مسیر اورشلیم نگر پشش گرفت. روشنائی ها اینک نزدیکتر شده بودند. می توانست اکنون سایه های لرزان و برق سلاح های برتزی را در اطراف آنها ببیند.

زمره کرد: «دارند می آیند... دارند می آیند...» و زانوایش مست شد. درست در همان لحظه، بلبل ظاهر شد و روی درخت سرو نوبهائی مقابل او نشست. باد در گلو انداخت و به ترمیم پرداخت. ماه بزرگ، عطربهاری و شبنم نساک و لرم آنها سر مست کرده بود. دروب این بلبل، خدائی متعال بود، همان خدائی که آسمان و زمین و روح انسان را آفریده بود. عیسی سر برداشت و به دقت به آن گوش فرا داد. آیا این خدائی که خاک و سینه های کوچک پرندگان را دوست میداشت، میتوانست خدای حقیقی انسان ها باشد؟ ناگهان در پاسخ به دعوت پرنده، بلبل دیگر از اعماق روح عیسی سر بر کشید و شروع به سرودن دردها و شادمانیهای جاودانی کرد: «خدا، عشق، امید... بلبل روحش نغمه سرود و او به خود می لرزید. تا اکنون متوجه نشده بود که چنان خدائی در درون او هست و آنچه شادمانیها و گناهان خوشگوار و نهفته درونش شکوفا شده بلبل روحش به شاخه های شکوفا او بخت و دیگر نمیخواست از آنجا پرواز کند. آخر به کجا میرفت؟ برای چه میرفت؟ این زمس بهشت بود... اما همچنان که عیسی با پیگیری نواهای این دو بلبل وارد بهشت شد، می آنکه جسمی را از کف دهد، صداهای خشن بگوش رسید. مشعل های روشن و سلاح های برتزی نزدیک شد و در میان شعله و دود بنظرش آمد که قیافه یهودا را تشخیص داده است: دوباروی قوی که او را چسبند و ریش سرخ که بر چهره اش فرورفتند. فریاد کشید و برای لحظه ای بنظرش رسید که بهوش شد، اما پیش از این امر، احساس کرد که دهان یهودا بر دهان او چسبید و صدائی خشن و نومید بگوشش خورد: «درد، مولای من.»

ماه اینک در کار نوازش کوههای سیسگون یهودیه بود. بادی مرطوب و سردناک برخاست. و انگشتان و لبان عیسی کبود شد. اورشلیم در زیر نور ماه، نایبنا و رنگ پریده، قد

برافراشت. عیسیٰ برگشت و به سربازان و خدام نگریست و گفت: «فرستادگان خدایم  
خوش آمدید. یاالله، برویم.»

ناگهان در میان غلغله، عیسیٰ متوجه شد که پطرس چاقوی خود را از غلاف بیرون  
می آورد تا گوش یکی از خدام را ببرد. به او فرمان داد: «چاقویت را غلاف کن. اگر جواب  
چاقورا با چاقو بدهیم، پس کی دنیا از شر چاقوزدن خلاص خواهد شد؟»

www.KetabFarsi.com

## فصل بیست و نهم

آنها عیسی را دستگیر کردند. در حالیکه او را هومیگردند، از روی سنگ‌ها، کنده درختان سرور و یون درون وادی قدرون، از میان اورشلیم و بالاخره تا قصر قیافا کشیدندش. شورا در قصر قیافا تشکیل شده و منتظر محاکمه شورش بود.

هوا سرد بود. غلامان جلو آتشی که در حیاط روشن کرده بودند، خود را گرم می‌ساختند. خدام دعادم با اختیار از قصر بیرون می‌آمدند. دلائلی که علیه عیسی اقامه می‌شد، کافی بود که موبر اندام آدم راست کند. این ملعون الهی، کفرهای کذابی در مورد خدای اسرائیل و شریعت موسی بر زبان‌رانده بود و گفته بود که قصد دارد معبد مقدس را ویران سازد و بذرنمک روی ویرانه آن بپاشد!

پطرس که سرور ویش را کاملاً بسته بود، بداخل حیاط خزید. در حالیکه سر باتین انداخته بود، دست جلو آتش گرفت. خود را گرم کرد و با ترس و لرزه گزارشات گوش فرا داد.

مستخدمه‌ای پیش آمد و مادیدن او ایستاد. گفت: «آهای پرمرد، چرا خودت را از ما قایم میکنی؟ سرت را بلند کن تا تو را ببینیم. فکر میکنم تو یا او بودی.» چند نفر از خدام گفتار او را شنیدند و نزدیک شدند.

پطرس هراسان شد. سر بلند نمود. گفت: «قسم میخورم که این مرد را نمی‌شناسم.» و به طرف در رفت.

مستخدمة دیگری نزدیک آمد و چون او را در حال رفتن دید، دست دراز کرد: «آهای پرمرد، کجا میروی؟ تو یا او بودی، خودم دیدمت!»

پطرس بار دیگر بانگ برداشت: «من این مرد را نمی‌شناسم.» و دخترک را کنار زد و به راه خود ادامه داد. اما دم در دو نفر از خدام او را متوقف کردند. شانه‌های او را گرفتند و

با خشونت تکانش دادند. فریاد زدند: «از لجهات پیداست که اهل جلیل هستی و یکی از حواریون او!»

پطرس سوگند و دشنام را شروع کرد و فریاد زد: «من این مرد را نمی‌شناسم.»  
در همان لحظه، خروسی در داخل حیاط خواند. پطرس ناله سرداد. بیاد کلمات استاد افتاد: «پطرس، پطرس، پیش از آنکه خروسی بخواند، سه بار مرا انکار خواهی کرد.» وارد کوچه شد، بر زمین افتاد و زیر گریه زد.  
روز در حال دمیدن بود. آسمان رنگ خون گرفته بود.

خادم رنگ پریده‌ای با داد و فریاد از قصر بیرون آمد. «کاهن اعظم گریه‌اش را چاک میزند فکر می‌کنید که منتهم چه گفت؟ «من مسیح هستم، پسر خدا!» تمام ریش سفیدان با جستند. آنها گریه‌شان چاک می‌کنند و فریاد می‌زنند: «مرگ! مرگ!»  
خادم دیگری ظاهر شد. «اکنون او را بحضور پلاط می‌برند. پلاط تنها کسی است که حق کشتن او را دارد. راه را برای عبور آنان باز کنید. درها دارد باز میشود.»

درها باز شد و نجیب‌ای اسرائیل بیرون آمدند. پشاپیش آنان، قیافا، کاهن اعظم، بود که آهسته راه می‌سپرد و پشت سر او ریش سفیدان، بده‌ای از ریش، پشمان کج و باباقوری، دهان‌های می‌دندان و زبانه‌های شیطانی. از فرط خشم تلوتلو می‌خورند و بخار از بدنشان متصاعد بود. پشت سر آنان، عیسی، آرام و غمگین پیش می‌آمد. خون از سرش روان بود. او را زده بودند.

خنده و دشنام درون حیاط پر کشید. پطرس به پا جست و به چهار چوب در تکیه داد. اشک از دیدگانش روان بود. با خود زمزمه کرد: «پطرس، ای پطرس ترسو، دروشگو و خائن، برخیز و فریاد بزن: «من با او هستم.» هر چند که تو را بکشند.» روح خود را تهییج کرد اما جسمش بی‌حرکت بدر تکیه داده بود و می‌لرزید. در آستانه‌ی در، عیسی سکندری خورد و به جلو غلت خورد. دستش را که دوازده کرد تا بجائی بندش کند، شانه پطرس را یافت. پطرس سرها خشکش زد. نه سخنی بر زبان راند و نه تکان خورد. دست استاد را دید که بر شانه او فغل شده است. بیرون هنوز کاملاً روشن شده بود و در تاریکی سویی رنگش تا بیند برای جلوگیری از خوردن به زمین دستش را به چه گرفته است. تعادل خود را باز یافت و پشت سر ریش سفیدان و در محاصره سربازان، بار دیگر پیشروی خود را به سوی قصر پلاط از سر گرفت.

پلاط بیدار شده، دست و صورت را شسته، با روغن مطهر خود را تدهین کرده بود و در سالن آفتاب روی رفیع قصرش بسالا و پائین میرفت. او هیچگاه از روز عهد نظیر خودش نیامده بود. یهودیان، سرمست از خدای خویش، براه جنون می‌رفتند و با سربازان رومی به زد و خورد می‌پرداختند. و اسال باز ممکن بود کشتار دیگری به راه بیفتد که بهیچوجه با منافع و

مصالح رم سازگار نبود. عید ظنیر اساله او نگرانی دیگری هم داشت. یهودیان قصد جان این ناصری یینوا را کرده بودند، همان دیوانه را. بی آبروها!

یلط مشت خود را گره کرد. میلی سرکش سرا پای وجودش را برای نجات جان این احمق فرا گرفته بود. نه از این بابت که او مصوم بود (اصلاً مصومیت چه معنائی داشت؟) یا دلش به حال وی سوخته بود (یلط و دل‌سوزی به حال یهودیان!) بلکه به این خاطر که نژاد بی آبروی یهود را خشم آگین سازد.

قبل وفاتی عظیم از زیر پنجره‌های قصر بگوش یلط رسید. به بیرون خم شد و حیاط قصر را مملو از یهودیان یافت. او همچون میوانست جمعیت پر جوش و خروش را که ایوان‌ها و حجره‌های معبد را انباشته بودند، بیست. عیسی، تحت پاسداری سربازان رومی، به طرف در بزرگ قصر رانده میشد و جمعیت با چوب و چماق و فلاخن بدنیاال افتاده، او را بر زمین می‌انگیزدند، لگد می‌زدند و هو می‌کردند.

یلط بسوی تخت خویش رفت و جلوس کرد. در باز شد. دو غلام سیاه خول‌پیکر، عیسی را به درون هل دادند. لباسش نکه پاره شده و خون تمامی چهره‌اش را پوشانده بود. با اینهمه سرش را بالا گرفته بود و از چشمانش نوری آرام ساطع بود که به فرا سوی دنیای انسان‌ها کشیده میشد.

یلط لیخند زد: «عیسی ناصری، پادشاه یهود، بار دیگر تو را در مقابل خویش می‌بینم. از قرار معلوم می‌خواهند ترا بکشند.»  
عیسی از درون پنجره به آسمان خیره شد. قهقن و جشمش پیشاپیش کوجیده بودند و حرفی نزد.

یلط خشمگین شد و فریاد زد: «آسمان را فراموش کن. بهتر است بمن نگاه کنی. مگر نمیدانی که اختیار رهائی یا تصلیب تو در دست من است؟»  
عیسی به آرامی جواب داد: «تو هیچگونه اختیاری بر من نداری. هیچکس جز خدا این اختیار را ندارد.»

پائین، فریاد خشم آتیز «مرگ، مرگ» بگوش می‌رسید.  
یلط پرسید: «چرا آنها این چنین خشمناکند؟ مگر چه کارشان کرده‌ای؟»  
عیسی جواب داد: «من حقیقت را به آنها ابلاغ کرده‌ام.»  
یلط با لیخند پرسید: «کدام حقیقت؟ حقیقت دیگر چه صیغه است؟»  
قلب عیسی از رنج بهم فشرده شد. چه میشود کرد، دنیا همین است و حکمرواییانش هم این آدمهائی که حقیقت را به ریشخند می‌گیرند.

یلط روبروی پنجره ایستاد. پادش آمد که دیروز باراباس را به خاطر کشتن ابله‌آزر دستگیر کرده‌اند. و رسم بر این بود که روز عید ظنیر یک زندانی آزاد شود. فریاد زد: «از من میخواهید که چه کسی را برای شما آزاد کنم: عیسی پادشاه یهود را یا باراباس دزد را؟»

مردم داد زدند: «بارایاس، بارایاس.»

پلاط ننگهبانان را صدا زد و با اشاره به عیسی فرمان داد: «او را شلاق بزنید. تاجی از خار بر سرش بگذارید. پارچه‌ای فرمزبر او بپوشانید و نی بلندی هم بدمتش بدهید تا بتواند صدای شاهی در دست گیرد. او یک پادشاه است، مانند پادشاه جامه بر او بپوشانید.» با چنین نقشه‌ای، پلاط امیدوار بود که وقتی مردم عیسی را با آن وضع رقت‌بار ببینند، بر او رحم آورند و تقاضای آزایش را بکنند. ننگهبانان او را به ستونی بستند و شروع به شلاق زدن و تف انداختن بر روی او نمودند. آنگاه تاجی از خار درست کردند و بر سرش گذاشتند. خون از پیشانی و شقیقه‌هایش جستن کرد. پارچه‌ای فرمز رنگ بردوش او انداختند و نی بلندی از میان انگشتانش گذراندند و آنگاه به حضور پلاط برش گردانیدند. پلاط با دیدن او نتوانست از خنده خودداری کند. گفت: «ای علیحضرتا، خوش آمدید! بفرمانید تا رعایای شما را نشانان بدهم.»

دست او را گرفت و با هم به ایوان قصر رفتند. فریاد زد: «اینک این مرد!»

مردم فریاد زدند: «مصلوبش کنید، مصلوبش کنید!»

پلاط دستور داد که آتابه لگنی برایش بیاورند. خم شد و دست خود را جلو جمعیت شست. «من دست‌هایم را با آب می‌شویم. این من نیستم که خون او را می‌ریزم. من بیگناهم. گناه برگردن شما باد!»

مردم فریاد زدند: «خون او برگردن ما و گردن بچه‌های ما باد!»

پلاط گفت: «او را بگیرد و دیگر مزاحم من نشود.»

او را گرفتند، صلیب بر پشتش نهادند و با تف و کتک و انگد بسوی جلجلیت‌اش رهنمون شدند. صلیب سنگین بود. در حالیکه توتلومی خورده، به اطراف خویش نگر است. شاید یکی از حواریون را میدید و با اشاره به کوله بارش جلب توجه مینمود. انا هر چه نگر است، کسی را ندید. آهی کشید و زمزمه کرد: «عوضا مرگ، و سپاس بر خداوند!»

حواریون، در همین حبس و بی‌عی، خود را در میخانه سیمون قیروانی پنهان ساخته بودند. آنها منتظر اتمام تصلیب و فرو افتادن شب بودند تا بتوانند دور از چشم دیگران نگر بزنند. در حالیکه پشت چلک‌های شراب چمباتمه زده بودند، با گوشه‌های نیز کرده به هلهله مردمی که می‌گذشتند، گوش می‌دادند. تمامی جمعیت شهر از زن و مرد به سوی جلجلیت روان بودند. آنان عید خوبی را پشت‌سر گذاشته، در خوردن گوشت و نوشیدن شراب اسراف کرده بودند و اینک محض وقت گذرانی به جلجلیت می‌رفتند.

مردم می‌شناختند. حواریون به ولوله آنان گوش می‌دادند و می‌لرزیدند. گاه و بیگاه، صدای گر به غنچه‌آلود بوحنا شنیده میشد. آندریاس، هر از چند گاهی برمی‌خاست و با بالا و پائین رفتن از درون میخانه، کلمات تهدیدآمیز بر زبان جاری میکرد. پطرس فحش و لعنت بر

خود تار میکرد که بخاطر یزدانی و نداشتن شهادت بیرون نبرفت تا همراه استاد گشته شود. چه سوگندها یاد کرده بود که تا دم مرگ با او خواهد بود. اقا اینک که مرگ چهره نشان داده بود، خود را پشت چلیک های شراب سفلی ساخته بود.

بغوب خشمناک شد و گفت: «بوجنا، تنه من غریب بازی را کنار بگذار. تو ناسلامتی مرد هستی. و توای آندریاس جنگجوی سیبل خود را تاب نده. بگیرید بنشینید. بیاید به تصمیمی برسیم. فرض کنید که او حقیقتاً مسیحا است. در اینصورت، با چه روشی در برابرش ظاهر میشوید، اگر پس از سه روز رستاخیز کند؟ هیچ فکری را کرده اید؟ پطرس، نظر تو چیست؟»

پطرس از روی نومیدی گفت: «اگر او مسیح باشد، کار ما زار است. نظر من اینست. بشما که گفتیم، من سه بار او را انکار کردم.»

بغوب گفت: «مسیحا هم که نباشد، باقر کارمان زار است. نانائیل، تو چه میگویی؟»

— من میگویم که باید از اینجا در برویم. او چه مسیحا باشد و چه نباشد، کارمان ساخته است.»

آندریاس که خود را آماده برای رفتن به سوی دو میکرد، گفت: «بچی میفرمائید همیشه بی پناه و لش کنیم؟ چطور دلتان می آید؟»

اقا پطرس گوشه پیراهن او را گرفت: «تا تکه پارچه نکردم، بگیر بنشین. بهتر است راه چاره دیگری بیجوئیم.»

توماس هیس کنار گفت: «ای ریاکاران و فریبیان، کدام راه چاره؟ بیاید بی رود بایستی حرف بزنیم. ما معامله ای کردیم و در این معامله تمام سرمایه خود را از دست دادیم. معامله که شاخ و دم ندارد. بیحرفی هم چشم غره نروید. من کالای خودم، یعنی شانه و فرقه و آینه بظن، را با ملکوت آسمان معاوضه کردم. همه شما همین کار را کردید. یکی قاپش را داد، آندپگری گوسفندانش را و سوس آرایش فکری خود را. حالا همه چیز را لولو برده است. ما ورشکسته شده ایم و سرمایه مان به باد فنا رفته است. مواظب باشید که در این معامله چاتمان را از دست ندهیم. بنابراین، از من به شما نصیحت که تا فرصت باقیست در برویم.»

فیلیپ و نانائیل فریاد زدند: «ما موافقیم.»

پطرس از روی دلوایس به متی، که گوش تیز کرده بود و لب از لب نمی جنبانید، رونمود و گفت: «متی، تو را بخدا همه این ها را تنویس. خودت را به گری بزن. تا اید ما را مسخره مردم مکن.»

متی جواب داد: «دلوایس نباش. کارم را بدم. خیلی چیزها را می بینم و می شنوم، ولی انتخاب میکنم... اقا بگذارید بخاطر مصلحت خودتان بگویم که به یک تصمیم والا

برسید. دلاوری خود را نشان بدهید تا بتوانم درباره آن بنویسم و شما آدم‌های بیچاره قدر و منزلت بیابید. شما رسول هستید و این یک امر کوچکی نیست.»

در همین وقت، سیمون فیروانی بالگرد در را باز کرد و وارد شد. لباسش پاره پاره شده و صورت و سینه‌اش پر خون بود. چشم راستش باد کرده بود و آب از آن می‌چکید. در حالیکه به زمین و زمان فحش میداد، لباس از تن بدر آورد و سرش را داخل طشتی که مخصوص شستن پیاله‌های شراب بود، فرو کرد و با یک حوله سینه و پشت خود را پاک کرد. سپس، دهان به لبه چلیک شراب گذاشت و نوشید. آشوبی در پشت چلیک‌ها توجه او را جلب کرد. خم شد. کومه درهم رفته حواریون را که دید، از خشم دیوانه شد و بر سرشان فریاد کشید که: — یالله از جلو چشم دور شوید، سنگهای گنیف، رسم همراهی استادان را در این می‌بینید که از سرکه فرار کنید، ها؟ ای جلیلی‌های اکبری، سامری‌های کثافت، حرف‌زاده‌ها.»

پطرس به خود جرأت داد و گفت: «خدا خودش میداند که روح ما مشتاق بود، اقا جسم ما...»

— اون دهن کیفیتیند. وقتی روح مشتاق باشد، جسم دیگه معنائی نمیده. همه چیز تبدیل به روح میشود، حتی معنائی که درست داری، کبی که می‌پوشی، سنگی که بر روی آن قدم می‌گذاری. ترسو، بمن نگاه کنید، سینه لباسم پاره پاره شده و کم‌مانده چشمتم از کاسه بیرون بیرون. حواریون کیفیت معنی، میدانید برای چی، برای اینکه از استاد شما دفاع کردم. آره من میخانه‌چی من فیروانی کثافت، با تمام جمعیت در اقدام. خوب نمی‌برسید برای چه؟ برای اینکه فکر میکردم او مسیحیست و فردا به آلفا و الوفی میرسم؟ ابدًا، بلکه برای این بود که عزت نفس بر من غلبه کرد و از این نابت متأسف هم هستم!

سیمون بالا و پائین میرفت. چهار پایه‌ها را پرت میکرد، فحش میداد و تف می‌انداخت. من جوش میزد. میخواست بدانم که در قصر قیافا چه اتفاقی افتاد، همپلور در قصر پلاط. استاد چه گفت، مردم چه چیز را فریاد میکشیدند؟ تا اون‌تواید همه را در کتاب خود بنویسد. گفت: «برادرم سیمون، اگر به خدا اعتقاد داری، آرام بگیر و وقایع را برای ما تعریف کن. بگو که چگونه، چه وقت و در کجا استاد حرف زد.»

سیمون جواب داد: «الله که حرف زد، یالله بنویس. گفت: ای حواریون، مرده‌شور ریخت همه شما را ببرد. خوب چرا بمن نگاه می‌کنی؟ آن قلمت را بردار و بنویس: مرده‌شور ریخت همه‌تان را ببرد.»

صدای شیون از پشت چلیک‌ها برخاست. بروحاً خود را بزمن انداخته بود و قیژ و واژ می‌کرد. و پطرس سر به دیوار می‌کوبید.

من دو باره به خواستش افتادم: «سیمون، اگر به خدا اعتقاد داری، حقیقت را بگو تا بنویسم. مگر نمی‌فهمی که در این لحظه، مرنوشت آینده بسته به آن چیزی است که می‌گویی؟»



پطرس هنوز سر به دیوار می کوبید.

میخانه چس به او گفت: «پطرس، ناامید مباش. گوش بگیر. من بهت میگم که برای در آغوش گرفتن شکوه و جلال ابدی چه باید بکنی. بزودی او را از اینجا عبور خواهند داد. سر و صداها را می شنوم. بلند شو. مثل یک مرد در را باز کن. جلو برو و صلیب را از او بگیر و بر روی دوشهایت قرار بده. آن صلیب لعنتی سنگین است و خداوند گار شماناز که نارنجی و خسته است.» و در حالیکه می خندید، با پا به پطرس زد و اضافه کرد: «این کار را بکنی؟ یا الله، میخوام ببینم چند مرده حلاجی.»

پطرس ضمن گریه گفت: «اگر ترسو نبودم، قسم میخورم که این کار را می‌کردم. ولی آنها تگه نگاه می کنند.»

میخانه چس ششماک نف انداخت و فریاد زد: «همه‌تان گم شوید. هیچکدام این کار را نمی کنید؟ تو چطور ناتانیل لندهور؟ و تو آندر پاس قاتل؟ هیچکدام حاضر نیستید؟ لعنت بر شما باد. آخ ای مسیحی بیچاره من! چه فرماندهان بی غل و غشی را برای فتح دنیا انتخاب کردی؟ اگر مرا انتخاب میکردی، کار و بارت بهتر بود. ممکن است مستحق باشم که بر دارم بکشد و بر سر در شهر آویزتم کند. ولی با اینهمه عزت نفسم را دارم. و هر که عزت نفس داشته باشد، یک مرد است، ولو عرق خور و دزد و دروغگو باشد. ولی شما که عزت نفس ندارید، بسه معصومیت کیتر هم که باشید، ارزش وصله کفش کهنه‌ای را هم ندارید.» در حالیکه باز نف می انداخت، در را باز کرد و حشم آورده در آستانه در ایستاد.

معار آکنده از جمعیت بود. سرد و زن می دویدند و فریاد می زدند: «هو... دارد می آید، پادشاه بهرد دارد می آید.»

حوار یون دوباره پشت چلیک‌ها مخفی شدند. میمون دور خود پر خید. «مگر شما عزت نفس ندارید؟ بیرون نمی روید که اورا ببینید، ها؟ اون بیچاره را با انداختن نگاهی به حوار یونش تسلی نمی دهید؟ بسیار خوب، حالا که اینطور شد، خودم میروم. دست برایش نکان میدهم و میگویم: «مسم. میمون لیروانی غایب نیست.» و با یک خیز خود را به جاده رساند.

جمعیت فوج فوج عبور میکرد. پشاپش سواره نظام رومی بود و پشت سر آنان عیسی صلیب بردوش. خون از سر و رویش سرار بر بود و لباسش تکه پاره گشته بود. دیسگر توان قدم برداشتن نداشت. سوز بیشتر و بیشتر به جرح میشد و دمام غلت میخورد. تا می آمد به زمین بخورد، دوباره سر پایش قرار میدادند و نا لگد او را بجلو میرانند. پشت سره افلیج‌ها، ناپایان و معیوب‌ها می دویدند. از دست او کنری بودند، زیرا شقایشان نخشیده بود. او را باد فحش گرفته، عصا و چوب زیر بغل خود را حواله اش میکردند. دمدم به اطراف می نگرست تا شاید حوار یون عزیزش را ببیند. آخر بر سرشان چه آمده بود؟

بیرون میخانه برگشت و میخانه چس را دید که دست برایش نکان میدهد. دلش شد

شد. تا آمد که با اشاره سر با او وداع گوید، پایش به سنگی خورد و بر زمین فروغلتید و صلیب بر رویش افتاد. از درد نالید.

قیروانی به پیش دوید، او را بلند کرد. صلیب را گرفت و بردوش خود نهاد. آنگاه برگشت. به عیسی لبخند زد و گفت: «شجاع باش. ترس. من ایتجام.» از کنار دروازه داود گذشتند و از کوه راهی که به جلجتا منتهی میشد، شروع به بالا رفتن نمودند. جلجتا هم‌اکنون سنگ و غار و استخوان بود. شورشیان در این جا به صلیب کشیده میشدند و جسدشان طعمه لاشخورها می‌گشت. هوا بوی عفن لاشه میداد.

قیروانی صلیب را بر زمین گذاشت. دو سر باز شروع به کندن زمین نمودند و صلیب را بین صخره‌ها فرو بردند. عیسی روی سنگی نشست و در انتظار ماند. خورشید بر فراز سرش آویخته بود. آسمان سفید و آتشناک بود - بسته. نه شعله‌ای بود، نه فرشته‌ای و نه حتی نشانه‌ای کوچک، تا بنمایاند که کسی آن بالا رویدادهای حادث بر روی زمین را تماشا می‌کند... و در همان حال که کلوخ کوچکی را میان انگشتانش بهم می‌نقرد، احساس کرد که کسی مقابل او ایستاده تماشايش میکند. سرش را به آرامی و بی شتاب برداشت، دید و بجایش آورد.

زمزمه کنان گفت: «همسفر با وفايم، خوش آمدی. اینجا سفر پایان می‌گیرد. آنچه را که تو می‌خواستی - و من می‌خواستم هم. تمام عمر را تلاش کردم تا تلویزین را به دعا بدل سازم. این کار را هم با تمام رسانیده و اینک با هم دوستیم. مادر، خدا نگهدار!» و دستش را با بی‌حالی برای سایه وحشی تکان داد.

سربازان شانه او را گرفتند و فریاد زنان به او گفتند: «ایلیحضرتا! برخیزید و بر روی تخت خویش بنشینید.»

لباس از تنش بدر آوردند و عمریانش ساختند. بدن او پوشیده از خون بود. گرما پیداد میکرد. مردم، که با فریاد کشیدن خود را خسته کرده بودند، خموش می‌نگریستند.

سربازی پیشنهاد کرد: «بهتر است کمی شراب بنوشد تا قوت بگیرد.» اما عیسی پیاله را پس زد و بازوانش را به سوی صلیب دوازده کرد. زمزمه کرد: «پدر، رضی به رضای توام.»

نایبایان، جنلمیان، و معیوب‌ها اینک صدایشان را برداشتند. «ای دروغگو! حقه‌بان، فریب دهنده مردم.»

زنده‌پوشان فریاد زدند: «پس ملکوت آسمان کوی تنوهای پر از نان کجاست؟» و پوست لیمو و سنگ بسوی پرتاب کردند.

عیسی بازوانش را گشود و دهان باز کرد تا بگوید: «برادران!» اما سربازان او را

گرفتند و بر بالای صلیب نهادند. آنگاه کولیان میخ بدمت را صدا زدند. ولی بدانگاه که چکش به هوا رفت و اولین صدای خسربه بگوش رسید، آسمان چهره پوشانید. با بگوش رسیدن صدای ضربیه دوم، آسمان تاریک شد و ستارگان ناپدید گشتند. و چه میگوییم، این ستارگان نبودند که ناپدید شدند، بلکه قطرات درشت اشک بودند که بر روی خاک فرو افتادند.

وحشت بر جمعیت مستولی شد. اسپانی که رومی ها سوارشان بودند، رم کردند. در حالیکه عقب می نشستند، با عظمی چون آئیز شروع به تاخت و تاز کردند و یهودیان را زیر سم له نمودند. آنگاه زمین و آسمان و فضا، همچون آغاز یک لرزه ناگهان خاموش گشتند.

سیمون قبروانی بر روی سنگ ها فرو افتاد. زمین چند بار زیر پایش تکان خورده و وحشت زده شده بود. زمزمه کنان گفت: «افسوس که الان زمین دهان می گشاید و همگی ما را می بلعد.»

سر برداشت و به اطراف نگر بست. چنین مینمود که دنیا بیهوش گشته است و به سفیدی چهره مرده اینک در میان تاریکی گنبد بزحمت دیده میشد. سرهای مردم ناپدید شده و تنها چشمان آنان، چون حفره های سیاه پندار بود. فوج اتبوهی از کلاغانه، که بوی خون را استنشمام کرده و به جلاجنبا آسوده بودند، از وحشت گر یختند. ناله شکوه آلودی ضعیف از صلیب شنیده شد، و سیمون که برداغ دل مهر نهاده بود تا اشکش بیرون نیاید، سر بالا کرد و نگر بست. ناگهان فریادی برکشید. این کولیان نبودند که عیسی را به صلیب میگرداند. نه، اتبوهی از فرشتگان از آسمان فرود آمده، در دستهایشان چکش و میخ داشتند. اطراف عیسی پرواز می کردند و با شادمانی چکش ها را بالا برده و بردست و پای او میخ می کوفتند. عده ای از فرشتگان او را با طناب محکم می بستند تا فرو نیفتد. و فرشته گلگون چهره و گیسو طلانی نیزه ای برگرفته بود و قلب عیسی را می شکافت.

قبروانی در حالیکه مبلرزید، زمزمه کرد: «چه می بینم؟ خدا خودش هم او را مصلوب میکند!»

و آنگاه فریادی عظیم و دلخراش و گلابه آئیز هوا را شکافت و به آسمان پر کشید.

— الهی... الهی...

سخت گشیده نتوانست ادامه دهد. می خواست اتنا نمی توانست. نقش بند آمده

بود.

و مصلوب سرش فرو افتاد و... بیهوش گشت.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فصل سی ام

پلکهایش را با شادی و شگفتی برهم زد. این یک صلیب نبود، درختی نخل بود که ریشه در زمین و شاخه در آسمان داشت. بهار فرا رسیده بود و درخت لُرق شکوفه گشته بود. بر سر هر شاخ مرغی نشسته بود و توتوم میکرد... و او که تمام قامت بر درخت تکیه داده بود، سر بالا کرد و شمرد: یک، دو، سه...

با خود زمزمه کرد: اسی و سه، درست به شماره سالهای عمرم. سی و سه مرغ، و همه

نغمه خوان.

چشمانش وسعت یافتند: از قالب خویش بدرآمده، تمامی چهره‌اش را پوشانیدند. بی آنکه سر برگرداند، میتوانست در هر سو دنیای شکوفه را ببیند. گوشه‌هایش، که به صدق‌های شهادت‌دار می‌مانستند، کمر و گریه و هياهو دنیا را می‌گرفتند و به نغمه بدل می‌ساختند. و از قلب نیزه شکافته‌اش خون فشان میکرد.

بادی نمی‌وزید، اما درخت مهربان شکوفه‌های خود را یکایک بر روی سوزی خاکی-انسان و دست‌های خویش او انداخت. و همچنان که در آنسو چهره‌ها تلاش میکرد تا بیاد آورد که که بود و کجا بود، ناگهان هوا به شکل گردبادی پیچ خورد و قالب گرفت و فرشته‌ای مقابلش ایستاد... در همان لحظه، صبح طلوع شد.

او چه در حالت خواب و چه در بیداری، فرشتگان بسیاری دیده بود، اما هرگز فرشته‌ای چون این فرشته ندیده بود. چه زیبایی گرم و انسانی و چه ملمس سوزی مجتهدی بر عارض و سببش! و چشمانش چه پر عطوفت، همچون چشمان مرد یا زن جوانی عاشق جست‌و‌خیز میکرد. بدنش تعطاف‌پذیر و سفت بود. ملمس موهای آبی و سیاه از ساق تا لمبرهای گرد او را پوشانیده بود و زیر بغل‌هایش سوزی عرق دوست‌داشتنی انسان را میداد. عیسی از روی حیرت و در حالیکه قلبش می‌تپید، پرسید: «تو کی هستی؟»

فرشته لبخندی زد و تمامی چهره‌اش مانند چهرهٔ انسانی دلریا شد. دوبال سبز و پهنش را جمع کرد، گوش نمیخواست عیسی را ز پاده هراسان کند. جواب داد: «من مانند خودت هستم، فرشتهٔ نگهبان تو. اطمینان داشته باش.» صدای او همچون صدای انسان، عمیق و نوازشگر، مهربان و آشنا بود. صدای فرشتگانی را که عیسی تا بحال شنیده بود، عخن بودند و همواره او را سرزنش میکردند. با شادمانی و تضرع آمیز به فرشته نگاه کرد و در انتظار ماند تا دوباره لب به سخن بگشاید.

فرشته آرزوی دل او را دریافت و لبخندزبان تسلیم تنهای وی گشت. «خداوند مرا فرستاد تا برای لیاقت شهید بیاورم. انسان‌ها شرنگ زیادی در کامت ریخته‌اند و آسمان‌ها هم، تورنج کشیده و سبز کرده‌ای. در تمامی عمر خویش، یک روز خوش بخود ندیده‌ای. مادر، برادر، حواریون، مسکیتان و مفلوجان و مفلومان در آخرین لحظه دهشتناک تنهایت گذاشتند. بر روی صخره سنگ، در تاریکی تنها و بی دفاع ماندی. و آنگاه پدر بر تو رحمت آورد و مرا صدا زد که: «آهای تو، چرا نشستی؟ مگر فرشتهٔ نگهبان او نیستی؟ خوب، فرو بپوی و نجاتش ده. من نمیخواهم او مصلوب شود. دیگر بس است.»

لرزان جوابش گفتم که: «ای بیهوده صباپوت، مگر او را به زمین نفرستادی تا برای نجات بشریت مصلوب شود؟ برای همین است که بی تشویش اینجا نشسته‌ام. فکر کردم که خواست تو چنان بود.»

خداوند جواب داد: «بگذار در رؤیا مصلوب شود، بگذار عرزهٔ همان ترس و درد را بچشد.»

عیسی، در حالیکه سر فرشته را با دودست گرفته بود تا از کفش ندهد، فریاد زد: «ای فرشتهٔ نگهبان من در شگفتی افتاده‌ام. مگر مصلوب نشدم؟»  
فرشته دست تمام سپیدش را بر روی قلب پر تشنج عیسی گذاشت تا آرامش کند:  
«حریر من آرام بگیر، مشوش نشو نه، تو مصلوب نشدی.»

— پس صلیب یک رؤیا بود— و میخ‌ها و درد و خورشید که تاریک شد؟

— آری یک رؤیا بود. تو تمامی مراسم «تغز به» خویش را در رؤیا اجرا کردی. بر بالای صلیب رفتی و در رؤیا به آن میخ کوب شدی. آن پنج زخم دست‌ها و پاها و قلبت در رؤیا بر تو وارد آمد، اما با چنان نیرویی که هنوز خون فوران میکند. بنگر.

عیسی در حالت بیهوشی به اطراف خیره شد. او کجا بود؟ این مزرع سبز با درختان به شکوه نشسته و آب چه بود؟ و اورشلیم؟ و روحش؟ به سوی فرشته برگشت و بازوی او را لمس کرد. وه که گوشت تنش چه خنک و سفت بود! گفت: «ای فرشتهٔ نگهبان من، همچنان که سخن میگویش، گوشت تنم آرامش من پذیرد. صلیب به سایهٔ صلیب، و میخ به سایهٔ میخ بدل میشود و مراسم تعلیب بر فراز سرم در آسمان، همچون ابری شناور میگردد.»  
فرشته گفت: «بیا برویم.» و بر روی مزرع به شکوه نشسته با طلازی به قدم زدن

پرداخت. «عیسی ناصری، لذت‌های بزرگ انتظارت را می‌کشد. خداوند مرا آزاد گذاشت تا طعم تمامی لذتهایی را که پنهانی آرزو کرده‌ای، به تو بچشانم. عزیز من، زمین نیکوست، خواهی دید. شراب، خنده لبان یک زن، و رجه‌ورجه اولین پسر بر روی زانوانت، همه نیکویند. ما فرشتگان (سیدان بارو می‌کنی؟) اغلب در آسمان غم می‌شویم و به زمین نگاه می‌کنیم و آه می‌کشیم.»

بالهای سبز و بزرگش به تکان آمدند و عیسی را در بغل گرفتند. گفت: «سرت را برگردان. پشت سرت را نگاه کن.»

عیسی سر برگردانید و خدای من، چه دید! آن دورها، تپه ناصره در میان خورشید بالا آمده و می‌درخشید. درهای قلعه باز بود و جمعیتی هزار نفره از اعیان و بانوان بزرگ بیرون می‌آمدند. لباسی از طلا بتن داشتند و سوار بر اسب‌های سفید بودند. پرچمهای سپید نقره‌ای با تزئین رتق‌های زرین، در هوا تکان می‌خوردند. دسته به درون کوه‌های به گل نشسته فرود آمد. از کنار قصرهای شاهانه قسمت‌های کم عمق رودخانه‌ها گذشتند. غوغای آمیخته با خنده، گفتگو و آه‌های دلنوازی که از پشت تپه‌های ضخیم درختان می‌آمد، بگوشش خورد.

عیسی شگفت‌زده پرسید: «ای فرشته نگاهان، این جمعیت اعیان و اشراف چیست؟ این پادشاهان و ملکه‌ها چه کسانی هستند؟ کجا می‌روند؟»

فرشته با لبخنده‌ای جواب داد: «این دسته عروسی شاهانه است و آن‌ها به جشن عروسی می‌روند.»

— چه کسی میخواهد عروسی کند؟

— تو، این اولین لذتی است که در کامت می‌ریزم.

عوض به مغز عیسی هجوم آورد. ناگهان حس زد که عروسی چه کسی خواهد بود، و تنش غرق شادمانی شد.

اینک او در شتاب بود و گفت: «برویم.»

بلافاصله احساس کرد که او هم بر اسب سفیدی، با نگام و براق زرین، سوار است. پلودش نگرینست.

بری آبی رنگ بر روی سرش تکان می‌خورد و پیراهن محقر و هزار وصله‌اش مشعل ۳ طلا گشته بود. پرسید: «آیا این همان ملکوت آسمان است که به انسان‌ها ابلاغ کردم؟»

فرشته، خنده کنان، جواب داد: «نه، نه. این زمین است.»

— پس چرا اینقدر تغییر کرده است؟

— زمین تغییر نکرده است. تو عوض شده‌ای. زمانی ذل تو زمین را نمی‌خواست که برخلاف خواستش بود. اینک آنرا میخواهد و تمامی راز هم در همین جا نهفته است. عیسی ناصری، هماهنگی میان زمین و قلب؛ ملکوت آسمان چنین است... اما چرا وقت خویش را با کلمات تلف می‌کنیم؟ بیا، عروسی در انتظار است.

فرشته اینک سوار اسب سفید شد و با هم عازم شدند. در کوههای پشت سر او اسبان شبهه می کشیدند. خنده زنان افزایش یافته بود. پرتوگان، بالهایشان را بهم می زدند و همه چیز را به سوی جنوب می کشیدند و نغمه سر داده بودند: «او دارد می آید، او دارد می آید، او دارد می آید!»

قلب عیسی هم پرنده‌ای بود و بر روی سرش آشیان گرفته بود. چهچهه میزد: «من دارم می آیم، من دارم می آیم، من دارم می آیم.» اما همچنان که اسبش چهار نعل پیش می تاخت، ناگهان در میان شور و شادمانی بزرگ خویش به یاد حواریونش افتاد. پشت سرش را نگاه کرد و در میان انبوه امیان و یانوان به جستجوی آنان پرداخت. اما ایشان را نیافت. با شگفتی به همراهش نگریست. پرسید: «حواریونم کجا هستند، آنها را نمی بینم.»

با خنده‌ای استهزاه‌آلود جواب شنید که: «متفرق شده‌اند.»

— چرا؟

— بخاطر تومس.

— حتی یهو؟

— همه و همه. آنها به قایق‌های خود بازگشته‌اند، یا در کلیه‌های خویش پنهان شده‌اند. قسم می خورم که هیچگاه ترا ندیده‌اند و نمی شناسندت. دیگر به پشت سر خویش مگر. آنها را فراموش کن. به جلو نگاه کن.

عطر جادویی درختان لیموی به گل نشسته هوا را خرا گرفت.

فرشته در حالیکه از اسب پیاده میشد، گفت: «رسیدید.» اسب او تبدیل به برق

گشت و ناپدید شد.

صدای بم شکوه‌ای بر از حرمان و شوق از درون زیتونستان طنین انداز شد. عیسی دچار تشویش شد، گویی این صدا از درون خودش برمیخاست. نگاه کرد و گاوی بزاق و کفل درخت را دید که به تنه درخت زیتونی بسته شده است. پیشانی گاو سیاه و سفید بود. دمش را بالا گرفته و یک تاج عروسی روی شاخ‌هایش قرار داشت. عیسی هیچگاه چنان قدرت، درخشندگی، عضلات محکم و چنان پشمان سیاه و پر نیرو را ندیده بود. وحشت زده شد. با خود اندیشید: «این گاو نیست که یکی از چهره‌های سیاه و سی مرگ خداوند متعال است.»

فرشته کنار او ایستاده و متکبرانانه لبخند میزد: «عیسی ناصری، هراسان مباش. این یک گوساله است، گوساله‌ای فعل. نگاه کن که چگونه زبانش را میگرداند و بینی اش را می لیسد، سرش را پالتین می آورد و به درخت زیتون شاخ میزند، و میخواهد با آن بحدنگد، که چگونه خود را می تکاند تا طناب را پاره کند و بگریزد... آنجا به چمنزار نگاه کن. چه می بینی؟»



— ماده گوساله، ماده گوساله‌ها دارند می‌چرند.

— آنها نمی‌چرند، بلکه در انتظار گوساله فعل هستند تا طناب را پاره کند. گوش کن چگونه ماغ می‌کشد: چه ملایمتی، چه التماس، چه قدرتی! دوست مثل خدائی میاه و مجروح... عیسی ناصری، چرا چهره‌ات خشم‌آلود شده است؟ چرا با آن پشیمان میاه و عاری از خنده‌ات این چنین نگاهم میکنی؟

عیسی به آرامی فریاد زد: «برویم.» صدایش پر از ملایمت، التماس و قدرت بود. فرشته خنده‌کشان جواب داد: «ابتدا گوساله را رها میکنم. دلت بحال او نمی‌سوزد؟» نزدیک شد و طناب را باز کرد. لحظه‌ای حیوان فعل نکان نخورد. اتنا ناگهان فهمید که آزاد شده است. با یک جست به سوی چمنزار دویدن گرفت. دوست در همان وقت، عیسی صدای خش‌خش انگوها و گردنبندهائی را از درون باغ لیموشنید. برگشت. مریم مجدلیه با تاجی از شکوفه‌های لیس مقابله ایستاده و گلگون و لرزان بود.

عیسی پیش دوید و بازوان او را در دست گرفت. فریاد زد: «مجدلیه، مجدلیه محبوبه، آه که چه سالیانی را در انتظار چنین لحظه‌ای به سر آورده‌ام! چه کسی میان ما حائل شد و نگذاشت آزاد باشیم— خدا؟... چرا گریه میکنی؟»

— محبوبم، از شوق میگریم و از اشتیاق بزرگی که دارم. بیا!  
— برویم. راهنمائیم کن.

عیسی برگشت تا از همسفرش خداحافظی کند، اتنا در هوا ناپدید شده بود. پشت سر آنان، دارودسته امیان، و بانوان و شاهان و اسان سفید و زنبق‌های سفید نیز ناپدید شده بودند. پائین در چمنزار، گوساله فعل بردوش ماده گوساله‌ها میبرد.

— میبوم، دنبال چه کسی میگردی؟ چرا پشت سر عبیره شده‌ای؟ تنها ما دو نفر در جهان باقی مانده‌ایم. پنج زخم دست‌ها و پاها و قلبت را می‌بوسم. وه که چه لذتی است و چه عید ظمیر باشکوهی! تمامی جهان رستخیز کرده است. بیا.

— کجا؟ دستت را بده و راهنمائیم کن. بتوا اعتماد دارم.

— ترا به باغ اتیوه میبرم. تعقیبت کرده‌اند و میخواهند دستگیرت کنند. همه چیز آماده بود— صلیب، میخ‌ها، توده مردم، پلاط— اتنا ناگهان فرشته‌ای آمد و ترا ربود. تا خوبشید بالا نیامده و ترا ندیده‌اند، بیا. آنها خشتاک شده‌اند، مرگت را میخواهند.

— مگر چه کارشان کرده‌ام؟

— تو خوبس آنها راه، رستگاری آنها را میخواستی. چطور انتظار داری که بخاطر آن ترا بکشند؟ محبوبم، دستت را بمن بده. دنبال زن راه بیفت. او با اطمینان همیشگی راه را می‌یابد.

دست عیسی را گرفت. حجاب آتشاک او همچنان که شتاب‌آلوده زیر درختان

بر گل لیورا می پیوست، پف میکند.

انگشتانش بدور انگشتان مرد حلقه شده بود و از شدت حرارت می سوخت، و دهانش بوی برگ های لیورا میداد. با نفس های بشماره افتاده، لحظه ای ایستاد و به عیسی نگریست. عیسی بر خود لرزید، زیرا چشم مجدّیه، مانند چشم فرشته، فریبده و مکارانه جست و خیز میکرد. اما مجدّیه به او لبخند زد.

— میبوم، هراسان باش. سال ها و سال ها حرفی را در نوک زبان خویش داشته ام، اما هرگز جرات غش ساختن آنرا بر تو نداشته ام. اینک این کار را میکنم.

— چه؟ محبوبم، می ترس بگو.

— چنانچه در آسمان هفتم باشی و رهگذری تقاضای لیوانی آب از تو بکند، از آسمان فرود بیا تا تقاضای او را اجابت کنی. چنانچه آدم مقلسی باشی و زنی بوسه ای از تو طلب کند، از عرش مقلس پائین بیا و بوسه را از او دریغ مدار. دو غیرابصورت نمیتوانی نجات پیدا کنی.

عیسی او را گرفت، سرش را بعقب خم کرد و لبانش را بوسید.

رنگ از چهره شان پرید. زانوانشان مست شد. دیگر نتوانستند قسمی فراتر بگذارند و زیر دوخت به گل نشسته لبمونی دراز کشیدند و شروع به غلت زدن بر روی زمین کردند. خورشید آمد و بر فرازشان ایستاد. نسبی به وزیدن آمد و چند شکوفه لیورا بر روی این دو بدن لخت افتاد. مارمولکی خود را روی سنگ مقابل آنان چسباند و با چشمان گرد و بیحرکت خود، ایشان را نگر بستن گرفت. گاه و بیگاه، صدای گاو که اینک سیر آرمیده بود، از دور دست شنیده میشد. باران ریز و ملباسی، دویدن آتشناک را خنک کرد و بوی خاک را در هوا منتشر ساخت.

مریم مجدّیه، مرد را بغل کرد و بدن او را به بدن خویش چسباند. مثل گربه خویخوی میکرد.

— تا بحال هیچ مردی مرا نبوسیده است. هیچگاه نوازش ریش یک مرد را روی لبان و گونه هایم، و زانوانش را میان زانوانم احساس نکرده ام. امروز روز تولد من است!... پسرکم، گر به میکنی؟

— زن محبوبم، هیچگاه نمیدانستم که دنیا اینچنین زیبا و تن اینگونه مقلس باشد. تن نیز دختر خداست: عسواهر طناز روح. هیچگاه نمیدانستم که لذات تن، گناه آلود نیست. — چرا دست به فتح آسمان زدی و آه کشیدی و به جستجوی آب معجز آسای حیات برآمدی؟ آن آب حیات منم. تو خم گشته، از آن آب نوشیده ای و آرامش یافته ای — پسرکم، هنوز هم آه می کنی؟ به چه فکر می کنی؟

— قلبم گل پژمرده اریحا است که اگر دو آتش فرار دهی، دوباره جان می گیرد و گل بر گهایش باز می شود. زن چشمه آب حیات است. اکنون می فهمم.

— پرکم، چه چیز را؟

— که راه همین است.

— راه؟ عیسی عزیزم، کدام راه؟

— همان راهی که میرنده نامیرا میشود، همان راهی که از طریق آن، خداوند در هیئت انسان به زمین فرود می آید. من به بیراهه افتادم، زیرا به جستجوی راهی بیرون از تن برآمدم. من خواستم از طریق ابره‌ها، اندیشه‌های بزرگ، و مرگ بروم. ای زن، ای هنکار ارزشمند خدای مرا ببخش. من، ای مادر خدای، در مقابل تو خم میشوم و ستایش میکنم... اسم پسر را، که خواهیم داشت، چه بگذاریم؟

— او را به اردن بپر و مطابق دلخواه خویش تمییزش بده. او پسر تست.

— بیاتا او را پاراکلیت<sup>۱</sup> خطاب کنیم، یعنی «تسلّی دهنده».

— هیس. صدای پاهای کسی را در میان درختان می شنوم. باید غلام کوچولوی باوقایم باشد. به اوسپرده بودم که مواظب باشد کسی نزدیک نیاید. ایناهاش.

— خانم، شازل<sup>۲</sup>!

چشمان سفید و درخشان پسرک رقصان بود. بدن خفیه او مثل بدن اسبی پس از تاخت وتاز، به عرق نشسته بود.

مجدلیه به یا جست و دست روی دهان او گذارد. «ساکت باش.» آنگاه روبه عیسی نمود و گفت: «شوهر عزیزم، تو خسته‌ای. بخواب. بزودی برمیگردم.»

اتنا عیسی پشاپیش چشم برهم گذاشته بود. خوابی نوشین بر روی پلک‌هایش دامن گسترده بود و مجدلیه را ندید که از زیر درختان نارنج گذشت و در مسیر جاده خلوت ناپدید شد. اتنا ذهن او بی‌اختاست. در حالیکه بدن خویش را بر روی زمین بجای نهاد تا بخوابد، بدنبال مجدلیه براه افتاد. مجدلیه کجا میرفت؟ چرا ناگهان چشمانش پر از اشک شده و دنیا تیره گشته بود؟ ذهن عیسی چون شاهینی از فراز آن چشمها بیرون درآمد و او را اجازه گر پختن نداد.

غلام بچه وحشت‌زده، افغان و خیزانه از پیش میرفت. از زیر درختان گذشتند. خورشید هنوز غروب نکرده بود. وارد چمنزاری شدند. ماده گوساله‌ها بر روی علف‌ها دراز کشیده، نشخوار میکردند. از دره تنگ سایه‌آلود و سنگلاخی که صدای موموسگها و صدای نفس‌های آدمیان بگوش می رسید، پائین رفتند. غلام بچه را وحشت فرا گرفت و گفت: «من میروم» و فرار کرد.

مجدلیه تنهای تنها بر جای ماند. به اطرافش نگر بست، همه‌اش صخره بود و سنگ چپداق و تعدادی نمشک. درخت انجیر جنگلی خشکی از روی تنه سنگی، بگونه‌ای

1- Paraclete

2- Saul

انفس، سرپیش آورده بود. دو غراب، که بر بالای بلندترین نقطه صخره سنگی سر به پیش آورده و دیده‌بانی میکردند، تا چشیشان به مجدلیه افتاد، شروع به قارقار کردند. گویی جفت‌های خود را صدا میزدند.

مجدلیه صدای بهم خوردن سنگ‌ها را شنید. آدمیان از تخته سنگ بالا می‌رفتند. سنگی سیاه با خالهای قرمز رنگ لاله‌زنان پدیدار شد. درّه تنگ، بسان گورستانی، معلو از درختان سرو و نخل گردید.

آوائی آرام و غشود شنیده شد: «خوش آمدی.»

مجدلیه به اطراف برگشت: «چه کسی حرف زد؟ چه کسی با من احوالپرسی نمود؟»

— من.

— تو کی هستی؟

— خدا.

— خدا! پس اجازه ده تا گسوانم را ببوشانم و پستانهایم را پنهان سازم. خداوند، صورت خویش را برگردان. نباید مریانی‌ام را ببینی. خجالت می‌کشم. چرا مرا به این بیابان وحشی کشاندی؟ من کجا می‌آیم؟ چیزی جز درختان سرو و نخل نمی‌بینم.

— درست است! مرگ و فناپذیری... ای شهید بزرگ، ترا دقیقاً به جایی که میخواستم کشانده‌ام. مجدلیه خود را آماده مرگ کن تا فناپذیر شوی.

— من نمی‌خواهم بمیرم. من نمی‌خواهم فناپذیر شوم. بگذار زندگی خویش را بر روی زمین ادامه دهم، آنگاه به خاکم مبدل ساز.

— مرگ کاروانی است که بارش حنوط و عطر است. مجدلیه، هراسان می‌اش. بر شتر سیاه سوار شو و به صحرای بهشت وارد شو.

— آه، آنسواران مجنونی که از پشت درختان سرو بیرون آمده‌اند، کیانند؟

— مجدلیه، هراسان می‌اش. آنها شترداران متد. دست خویش را حائل چشمانت کن. مگر آن شتر سیاه را یا جهاز مضمحل قرمز که بر آن سوار خواهی شده، نمی‌بینی؟ اصرار موز.

— خداوند، من از مرگ نمی‌هراسم، اما گله‌ای دارم. همین الانه، برای اولین بار روح و جسم شایستگی داشتن یک دهان را پیدا کردند. برای اولین بار روح و جسم با هم به بوس و کنار پرداختند. و من باید بمیرم؟

— مجدلیه، این لحظه برای مردن تو لحظه باشکوهی است. بهتر از این لحظه را نمی‌یابی. اصرار موز.

— آه آن فریادها، تهدیدها، و قه‌قاه خنده چیست؟ خداوند، تنهایی نگذار آنها برای کشتن من آید!

آوای آرام و عشق‌وار، انا اینک آن دورها، دوباره شنید. «مجدلیه، توبه رفیع‌ترین نقطه لذت زندگی رسیده‌ای. فراتر از آن نمی‌توانی بروی. مرگ مهربان است... بدرود تا دیدار آینده، ای اولین شهید!»

آوا سو گردید. از پیچ درّه تنگ، توده جنون‌آمیز غذام کلسا و بره‌گان خون‌آشام فیاقا با تیغ و تبر بیرون آمدند. مجدلیه را دیدند و سگال و آدنها بجانش افتادند.

با قهقهه خنده فریاد زدند: «مریم مجدلیه روسی.»

ابری سیاه خویشید را فروپوشانید. زمین تیره و تار شد.

زن بی‌نوا فریاد زد: «من روسی بودم، انا اینک نیستم. من امروز دنیا آمدم.»

— مریم مجدلیه روسی.

— بودم، انا اینک نیستم، قسم می‌خورم. بر من رحم کنید و نکشیدم. شما مرطاس‌ها

و شکم گنده‌ها و پاخمیده‌ها کی هستید؟ و توای تیزی به من دست تزد.

— مریم مجدلیه روسی، من شاول هستم. خدای اسرائیل مرا از شام فرستاد و

انتخاب کشتن او را بمن داد.

— کشتن چه کسی را؟

— عاشقت را!

شاول بطرف گروه خویش برگشت: «بچه‌ها، براو حمله کنید. جای عاشقت را از

زیر زبانش دریاورید. چنده‌خانم، او را کجا پنهان ساخته‌ای؟»

— من نمی‌گویم.

— ترا می‌کشم.

— در بیت منیا.

— دروشگو، من همین الان از آنجا می‌آیم. او را همین جاها پنهان ساخته‌ای. یاالله

راستش را بگو!

— گیسوانم را رها کن! چرا می‌خواهی او را بکشی؟ مگر چکارشان کرده است؟

— هر کس که دست بروی شریعت مقدس بردارد، سزایش مرگ است.

تیزی، در همانحال که صحبت میکرد، نگاهی شهوت‌آلود به مجدلیه کرد و نزدیکتر

و نزدیکتر آمد. از نفس‌هایش آتش بیرون میزد. مجدلیه پلک‌های خویش را بهم زد و گفت:

«شاول، به پستانها، بازوان و گلوبیم نگاه کن. راستی حیف نیست که به زیر خاک بروند.

آنها را نکش!»

شاول باز هم جلوتر آمد. صدایش خشن و خفه‌آلود بود. «اعتراف کن که او

کجاست تا ترا نکشم. من پستانها و بازوان و گردنت را دوست میدارم. بر زبانی خود رحم

بیاور و اعتراف کن. چرا این چنین نگاهم میکنی؟ به چه فکر میکنی؟»

— شاول، داشتم ضمن کشیدن آه، فکر میکردم که اگر خداوند ناگهان دلت را

روشن میساخت و حقیقت را بیدیدی، چه معجزاتی که از تو سر نمی زد! برای فتح دنیا، عاشقم نیاز به حوار بینی مثل تو دارد و نه به ماهیگیران و دوره گردها و چوپانان. آری، اون نیاز به شعله هایی مثل تو دارد، شاول.

— فتح دنیا! مگر او میخواهد دنیا را فتح کند؟ چگونه؟ مجدّله حرف بزن، زیرا این درست همان کاری است که من میخواهم بکنم.

— با عشق.

— با عشق؟

— شاول، به حرفهایم گوش بند. دیگران را بفروست بروند. نمیخواهم آنها بشوند. این مردی را که در جستجویش هستی و قصد کشتن او را داری، پسر خداست: نجات بخش دنیا. مسیحا آری، به روحی که به آستان خدایش می سپارم، قسم می خورم. خادم ریقونه سلولی، با ریش خاکستری کم پشت، هیس هیس کتان گفت: «شاول، شاول، بازوانش دام مرگ است. برحذر باش.

— دور شو.

شاول دوباره رویه مجدّله نمود: «با عشق؟ من هم میخواهم دنیا را فتح کنم. به بندرها میروم و زمین کشتی ها را نگاه میکنم، و قلم آتش می گیرم. میخواهم به آخر دنیا برسم، اما مثل یهودی برده ای سائل و نه مثل پادشاهی با شمشیر. بلکه... چگونه؟ غیرممکن است. آنچنان احساس حقارت میکنم که میخواهم خودم را بکشم. و در این گیرودار از کشتن دیگران آرامش می یابم.» لحظه ای ساکت ماند و آنگاه باز هم به زن نزدیکتر شد و با لحنی آرام پرسید: «مجدّله، آفتاب کجاست؟ بمن بگو تا او را بجویم و با وی صحبت کنم. از او خواهم خواست تا چگونگی عشق را و اینکه چه نوع عشقی دنیا را فتح خواهد کرد، برام بازگو کند... چرا گر به میکنی؟

— زیرا نمیخواهم جای او را بر تو نقل سازم. میخواهم که شما دو نفر با هم دیدار کنید. او بتامی مهربانی است و تو آتش. باهم میتواند دنیا را فتح کند. اما تو اعتماد ندارم. نه، شاول به تو اعتماد ندارم. و برای همین است که می گویم. مجدّله هنوز حرف می زد که سنگی، صغیر زنان، از میان هوا آمد و آرزوهایش را شکافت.

خادم سلول فریاد زد: «برادران، به نام خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب پرتاب کنید.» همو بود که اولین سنگ را برداشته، آرزوهایش را تشنه رفته بود. یکی از بردگان قیافا فریاد زد: «این سنگ هم برای دهان هزار بار بوسیده اش!» و دندان های مجدّله بر روی زمین پخش شد.

— اینهم برای شکمش

— و اینهم برای قلبش